



صبح یک روز جمعه، خواهرخرسی آمد خانه و آن قدر هم عصبانی بود که می‌خواست منفجر شود. او گرومب‌گرومب از پله‌های جلوی خانه رد شد و آمد توی آشپزخانه.

گفت: «من دیگر هیچ وقت با لیزی حرف نمی‌زنم، تا ابد!»

مامان گفت: «وای عزیزم! حتماً لیزی کار خیلی بدی کرده».

خواهرخرسی گفت: «بله. او از من دعوت کرد که بروم پیشش و با هم عروسک بازی کنیم. قرار بود فقط خودمان دوتا باشیم. ولی وقتی رسیدم آن‌جا دیدم آن‌ها، مافی و جیل هم آن‌جا هستند و دارند با عروسک‌هایشان بازی می‌کنند و اصلاً هم برای من جا نبود.»

مامان گفت: «ولی عزیزم، به نظرم اشکالی ندارد به جای یکی، چندتا دوست داشته باشی.» خواهرخرسی جواب داد: «بله. ولی لیزی بهترین دوست من است و هر کسی فقط می‌تواند یک دوست خیلی صمیمی داشته باشد!» بعد هم کیف عروسکش را داد به مامان و دوباره رفت بیرون.





میراندا، که تقریباً هم‌سن خواهرخرسی بود هم همان‌قدر عصبانی بود. میراندا تازه به محله‌ی آن‌ها آمده بود. او و خانواده‌اش به تازگی همسایه‌ی خانواده‌ی خرسی شده بودند.

میراندا دلش نمی‌خواست محله‌شان را عوض کنند. او از این موضوع ناراحت بود. از این‌که از دوست‌هایش، مدرسه‌اش و محله‌شان دور شده بود ناراحت بود.

مادرش گفت: «می‌دانم که به خاطر اسباب‌کشی ناراحتی میراندا، ولی پدرش برای کار باید به شهر دیگری می‌رفت و ما هم باید می‌رفتیم. حالا چرا نمی‌روی بیرون و گشتی توی محله‌ی جدید نمی‌زنی؟ شاید از این محله خوشتر آمد.»
میراندا گفت: «می‌روم ولی می‌دانم که از این‌جا خوشم نمی‌آید.»

